

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

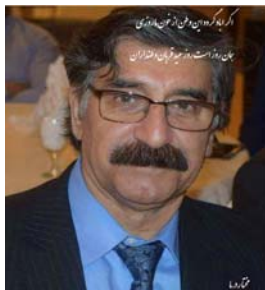
اجتماعی

انجنیر سید مختار دریا

۱۷ اپریل ۲۰۱۸

داستان دنباله دار لالا غفور پینه دوز

۳



پدر سرور هم در جوانیهای خود سر شور بود لالا غفور صدای خود را صاف کرده گفت:
"هی بیبی حاجی جان چه دور انائی بود خدا یاسین دویی ره بیمارزه شیطان ده گوشش خبر نبره تا حالا هر وقت از پیش
جوی شیر تیر میشم یادم میایه که زلمی بچه جل جل ره که غرابه میکده جوی تقی کده بود یادت هست حاجی؟"
"ها چطور نی" حاجی جواب داد. "مه همونجه بودم که زلمی آمد چند وقت میشد که ده هرکاره میدین بچه گنگه مستی
میکد و چاته چاته بالهای واز راه می رفت. مچم سر چی بود که یکدغه غالمغالک شد صدای یاسینه شنیدم پیش رفتم
دیدم که زلمی غُر زده سر یاسین گفت که برو تو دویی گریته بکو که یکدغه یاسین خیزکد و تا زلمی خوده شور داد
دست ده چات و پخسه واری ده زمین زدیش و سر سینه اش شیشته گفت: "بچیم تو کت مادگوا قولبه رفتی. نرت حالا
نشانت میته.دغه دکه ایزارته ده سرت بسته کده خانه تان روانت میکنم حدته بشناس." مردم آمدن و خلاص کدن. او نمو
بود که شاخ زلمی شکست. ده منطقه سر برش نماند. یگان دغه می دیدیمش مثل بونده کری خوردگی واری بود. مچم
که باد ازو رفت ده همی منطقه رکا خانه زندگی می کد. آ لالا جان دنیاس دگه تیر میشه." در همی وقت سرور چای
آورد و لالا غفور شروع کرد که "حالا دگه ای خانه یک سنو می خواهد مه داکتر آغاره گفتم که حالا که سنگری شدی
آمدی انشاء الله دست ته سر هرکی بانی و با دست به سینه اش دوبار زد و گفت خدا حاجی صاحب را هزار سال عمر
بته. لالایت زمه ور دار است و مثل برادر کلان داکتر آغا به هر خدمت حاضر استم."
مادر و پدر سرور با اظهار امتنان از او تشکر کردند پدر سرور گفت:

" لالا جان تو بیرقت بلند است و خدا همیشه بلند داشته باشیشه. بخدا از دل ما گفتی. لالا جان" مادر سرور گفت:

" لالا جان خودت میفامی که ما و حاجی افتو لب بام شدیم خدا عمر حاجی را دراز کنه و سایه اش را از سر ما دور نکنه مه خو سر خود اعتبار ندارم که کی رفتنی استم فقط ماره ارمان بدل نمانه. سروره خدا عمر بته که ارمانای دل مه و حاجی ره پوره کنه. و بخیر سنوی ماره بیاره باز او وقت اگه مه رفتم دگه ارمان بدل خو نمی ما نم. خدا را شکر همه چیز هست هیچ کم و کاستی نیست باز شماره خدا نگیره که ای گپه پیش کدین ما و حاجی حیران مانده بودیم که چه کنیم و چی بگوئیم. خو دگه خدا جزای کسی ره بته که ده حق ما و سرور جان ظلم کده. دست ما و گریبان شان ده روز قیامت. خدا از شان راضی نباشه."

لالا غفور گلو را صاف کرده گفت:

" ینگه جان تو خو یک بدنیا صد به آخرت خوارم هستی بمه بگوئین اگه شما و حاجی کدام تا ره زیر نظر کده باشین باقی ره بانین بر مه"

مادر سرور گفت:

" لا لا جان خدا تو ره نگیره به عمر و روزیت برکت پرته. ما همی دخترک ملک شیرو ره خوش کدیم دختر با خدا و قران خوان است و مکتبه خلاص کده. معلم است دگه ببینیم داکتر چی میگه." لالا غفور پیش دستی کرده گفت:

"خوارو بان ای موضوع ره میانه مه و داکتر آغا. ما و داکتر کنده ده دوزخ بردیم از درد دل همدگه خبر داریم انشاءالله خدا خیر پیش بیاره باز قسمت کار خوده می کنه" و از جا برخاسته گفت: اجازه باشه که سر مام دیر شده امروز داکتر آغا ره بیگاری گرفته ده دکان قید کده بودم او هم خسته است مام برم خانه که ننه اولادها حالا سر مه چی آسیاسنگه خاد چرخاند" و خنده کرد. مادر سرور گفت:

" نی لالا جان عاقله جان از نامش پیداست جوړه نداره. هر کس عاقله جان نمیشه. به شیری که خورده هزار بار رحمت." لالا غفور سر را پائین گرفته و در حالی که بوتهایش را می پوشید گفت:

" ینگه جان هر گل که می زنی سر خود می زنی. خدا سایته همراهی حاجی از ای خانه کم نکنه" و خدا حافظی کرده از خانه حاجی بیرون شد و سرور هم تا دم در بدرقه اش کرد و وقت خدا حافظی گفت: "داکتر آغا صبا واده ماو خودت ده دکان یادت نره" سرور در چرت رفته بود از یک طرف پدر و مادر پیرش از طرف دیگر آمدن شخص دیگری که هیچ گاه جای لیلی را نخواهد گرفت. تن به تقدیر سر را پائین انداخته در خانه پیش مادر آمد. به موهای پیچه سفید مادرش و به ریش سفید پدرش نگاه زیر چشمی انداخته با گلوئی گرفته گفت:

" مادر جان هرچه شماو بابیم بگوئین به سر و چشم قبول می کنم. بگوئین خوده ده آتش پرتو نامرد است که خوده نندازه مه او دست بابیمه و شماره خوردیم." مادرش پیش آمده رویش را بوسید و گفت:

" جان مادر تو میوه دل ما و عصای پیری ماو بابیت استی خدا هرچه خاک فوزیه است عمر تو کنه از بس که ده ای خانه غم آمده شیمه بر ما نمانده بچیم. جان مادر بیا تو خوشی بیار ده ای خانه که دل ما شاد شوه دگه خدایم شاهد است که هر دغه که طرف اتاق فوزیه نامراد میرم خدا میته و مه می کشم" این را گفته با گوشه چادرش اشکهایش را پاک کرده پطنوس چای را گرفته بیرون رفت..

روز دگر خاله سرور و مادرش به بهانه دیدن خانه ملک شیرو رفته و دم در زبیده ره دیدند که تازه از مکتب آمده بود. به نظر خریداری از سر تاپایش را زیر چشمی از نظر تیر کردند. بعد از سلام و علیک زبیده آنها را داخل خانه برده به مادرش گفت که خاله بیبی و مادر داکتر آمده اند. مادرش زود چادر خود به سر خود درست کرده صدا زد:

"خوش آمدین مچم که افتو از کدام طرف برآمده چطور که یاد ما غریباره کدین" بعد از روبوسی و تعارف معمول آنوقت و احوال پرسى مادر زبیده به زبیده گفت: برو جان مادر .. خانم گل خو چای سبز می خوره" اشاره به مادر سرور کرد "خاله بیبیت به گمانم چای سیاه". دراین وسط مادر سرور صدا کرد:

" بیبی کو جان هرچه باشه بیار گل خاله ما خو بیگانه نیستیم خانه گرگ بی استخوان نیست گل خاله خود" زبیده چای را آورد و رفت بیرون. در همین وقت بیبی کو چای انداخت و به مادر سرور پیش کرد. مادر سرور چای خود را به خاله سرور داده گفت:

"خوار جان بگی چای سبز است انشاء الله ایخانه سبز و خرم باشه" و دست خود را همراه چادرش بلند کرده، دعا نمود: "خدا ملک صاحبه سایه شه از سرما کم نکنه. تاج سر ماست" بی بی کو گفت: "خوبی از خود شماس او خدمتگار خلق خداس همی دقیقه پیش از پای شما کاکا سلیمان آمد و بوردیش سر جنازه صفیه جان سنوی حاجی قدیر بیچاره نامراد سرطان داشت که خدا ای مرضه ده جان دشمن تان نه پرته. امو صفیه مست و علست و کاکه ره می دیدی دلت تکه تکه می شد چوب خشک شده بود بیچاره. خودگه خدا کل موردای ماوشماره بیمارزه. اینه نامراد فوزیه گک از دنیا هیچ ندید" و گلوش عقدہ کرده چادرش را به رویش گرفت.

در همین وقت خاله سرور که یکذره سرو زباندار بود شروع کرد "که دنیا اینمیس دگه یکی پشت دگه روان هستیم. بس دگه خوارک. جگر تانه خون نکنین دنیا تیر است از بسکه کل ماو شما ای خبراره می شنویم غمباده گرفتیم. خدا دروازه غمه بسته داشته باشه و ده ای خانه ها شادی بیاره... بی بی کو جان. مه و خانم گل امروز امید کده خانه شما آمدم که امی چراغ خانه اغه لالیمه شما روشن کنین و زبیده جان چراغ خانه اغه لالیم شوه و شما داکتر سرور جانه به غلامی تان قبول کنین." مادر زبیده یکدفعه دگ خورده کمی با تبسم و دلخوشی گفت: "والله مره ایتو درپچال کدین که نیمفام چی بگویم بر تان. خدا سرور جانه نگاه کنه بچه بسیار خوش اخلاق است بسیاری ازی بچه ها که چند روز خارجه رفته اند وقتی که باز میایند قده ببیین قواره ره بیبی گپایشان نیمش خارجی نیمش فارسی. اینه دور نرین غیبت نشه بچه حاجی قدوس شش ماه رفته بود مچم پولند اس یا مولند نیمفام. حالا نام خوده الیکس مانده. ای روسیائی ره کجا بیره شیرین گل بیچاره. پیشش رفته بودم چشم روشنی که علم بجیش همی که نام خوده الیکس مانده منار واری دم دروازه ایستاد شد. بمه میگه کاله جان هایبی. مه طرف بوبویش دیدم بیچاره از خدا میخواست زمین شق شوه و او ده میانیش درایه. با صدای گرفته گفت بی بی کو جان اینمی سلامالیکی خارجه یاست. زبانم موی کشید از بس که برش گفتم او بچه آدم واری گپ بزن ایکارا چیست هیچ مثلی که همراهی دیوال گپ میزنم خدا ای خارجه ره خراب کنه که بجایماره ایتو میسازه. باز اینه سازاده خدا به عمرش برکت دو روز پیش ده کوچه مره دید دستایمه گرفت رویشه ماچ کدم. برش دوا کدم که بچیم بر و شاخ جوانیت نشکنه. چی بگویم بر تان خوارک. قدمایتان سر چشمایم امی مسه له ره همراهی ملک صاحب گپ بزنم و باز خودتان میفامین که ای موضوع میانه ای دونفر است اگه خدا بخواده. مثل دورانه ای ماو شما خو نیست که فقط ده وقت آئینه مصاف همدیگه ره میدیدیم" خاله سرور وسط حرفش دویده گفت: "بخدا راست میگی مه اغاگله اونمو شو آئینه مصاف دیدم. خو دگه روز بروز همه چیزا تغییر میکنه حالا شکر خدا هردوی شان تالیمیاخته استند و خیر و شر شانه خودشان میفامن. فقط امی موضوع بین ماو شما باشه باز مه خبر تان میکنم" مادر زبیده گفت.

بعد از چای و قصه هردو خواهر خیستند که بروند. هر قدر مادر زبیده گفت "باشین چاشت" خاله سرور گفت: و بیبیبی خوارک ده چاشت مه خانه نباشم، چیز تیار نباشه اغه لاله ات سرمه کل میکنه" و خنده کرده تا دم در رفتند

زبیده نیز آنها را تا دم در مشایعت کرد و وقت خدا حافظی مادر سرور روی زبیده را بوسیده گفت: "خدا به ارمانای دلت برسانیده جان خاله."

دو روز بعد لالا غفور به خانه خلیفه آمد و از داکتر پرسان کرد مادر سرور برایش گفت "صبح وخت رفته مچم کجا رفته شاید چاشت بیایه." لالا غفور گفت: "به داکتر آغا بگوئین که مه کارش دارم یک غطه خوده همو سونا برسانه.." نزدیکهای غروب بود که فیروزه دختر کلان خلیفه به طرف خانه می آمد و دو خریطه کلان در دستش بود که تصادفی دختر ملک شیرو زبیده سر راهش آمد بعد از احوال پرسسی یک خریطه را گرفت و فیروزه گفت: "او دختر خوده ده دل ما خو شیرین کدی خدام از دل داکتر چی خبر"..... به خنده... زبیده کومه هایش از شرم سرخ شد و سرش را پائین انداخته بود و یگان تبسم پتکی روی لبانش معلوم می شد. نزدیک خانه فیروزه برایش گفت: "بیا خانه یک چای بخوریم هنوز زود است" زبیده گفت: "نی... تشکر میرم خانه که اگه دیر شوه مادرم سر کوچه میبرایه که مه چی شدم....." "وای... تو خو اُشتک نیستی نام خدا دختر کلان فاکولته نی خالیم دگه خدا یار جانش باشه ناقي وار خطا میشه. تو بیا خانه. مه نسیمه روان میکنم که به خاله جانم بگویی که تو همراهی مه هستی بیا که چند دقه درد دل کنیم." زبیده دل نادل داخل حویلی شد بعد از سلام و علیک با مادر سرور همراه فیروزه داخل خانه شدند و فیروزه اورسی را باز کرده نسیم را صدا کرد و گفت: "برو خانه زبیده جان شان به خاله جانم بگو مه و مادرم سلام گفتیم بعد از سلام زبیده همراهی فیروزه چند دقه هستند خاطر تان جمع باشه."

داخل اتاق فیروزه و زبیده قصه های زیاد داشتند و در ضمن قصه فیروزه از زبیده پرسید "نظرت سر داکتر چطور است؟" زبیده که چشمهایش روی خطهای قالین راه کشیده بود و در ذهن خود دنبال جوابی می گشت که دروازه کوچه باز شد و صدای خلیفه آمد که با داکتر صحبت کرده می گفت: "جان پدر حالا که تصمیم گرفتی که پیش ما باشی و خاطر مه و مادر پیچه سفید ته خواستی و ماره زیر سایه ات میشانی خدا به عمر و روزیت برکت بته حولی خانه زندگی ما قربان سرت جان پدر فقط بر مه و مادرت همو سه دانه بس است نزدیک مطبخ است و خلیفه سلیمان خواستم برش نشان دادم و گفتم که داکتر از خارج آمده ده او جایا مثل اینجه حمام حمام عمومی نیست که هر شب جمعه برن. اونجا خودشان تشناب دارن و شاور است و مچم کموت برش میگن یا کدام چیز دگه از او دارن هر روز که از خو میخیزن سیده تشناب میرن و چایه خورده طرف کار و بار شان میرن. خلیفه سلیمان خو استاد است کارش گپ نداره پخته است. اینه بچیم دگه خودت میفامی و زندگی ماو مادرت افتو سر کوه هستیم خدا شماره عمر بته به ارمانای دل تان برسانه" در همین وقت خلیفه صدا کرد "خانم گل.... فیروزه کجاست چطور تا حالا نیامده؟" خانم گل گفت: "وخت آمدن. همراهی زبیده جان ده اتاقشان هستن. مچم درس میخوانن. چی میکنن" فیروزه اورسی را باز کرده گفت:

"سلام باباه جان و از عقب فیروزه زبیده سرکشیده و صدا کرد سلام کاکاجان. پدر سرور گفت. "اوووو جان کاکا خوش آمدی. بچیم ملک صاحب چطور است ده نماز جمه ندیدمش خیر باشه خوب است؟ والده صاحب خوب هستن خیر ببینی بچیم که یگان دغه خبر ما و خوار خوندیته میگیری زنده باشی جان کاکا."

"تشکر کاکا جان. باباه جانم شکر خوب هستن همراهی خلیفه یاسین کدام جای رفته بودن".... زبیده جواب داد...

"سلام بگویی بچیم از طرف ما" فیروزه از بازوی زبیده چُندک گرفت و گفت: "خوب ده دل باباه جانم خوده شرین کدی بیادریک بیچاریمه چطور...؟ و زبیده با شرم سرش را پائین انداخته و تبسمی در گوشه لبش گل کرد و در دلش غوغائی از شوق و خوشحالی موج می زد.

فیروزه پرسید: "هه....هه...کجا رفتی؟ ده کدام چُرت شدی باز؟" زبیده تکان خورده و به طرف فیروزه دید و بعد از نفس طولانی گفت: "ماو تو دختر هستیم احساسات همدیگه ره درک می کنیم. مه از موضوع سرور جان و لیلی خبر

دارم مه میفامم که چقدر زجر کشیده و حالا آمده که غم کاکا جانم و خاله جانمه بخوره برش دختر ده او طرفا کم نبود اینمی حرکت مردانه اش برمه راه نمانده اگه بتانم گوشه ای از جای لیلی ره ده دلش بگیرم... " و یک قطره اشک از چشمش ریخت. "خدا داکتر صاحبه زنده داشته باشه هیچ ایراد نداره هزار تا سرش سر میشکناند. مه خبر شدم که دختر خوری گل چند دغه خط برش روان کده بود. کُل خطایشه جمع کده بر خودش داده و گفته تو مثل خوار مه واری سستی دگه ازی کارا نکو خوبی نداره ای قصه ره رابیه بمه کد او دو تا خوار خوندای جان بجانی استن. فیروزه که جوابش را گرفته بود سرش را در بغلش گرفته گفت:

"خوار جان خدا به ارمانای دلت برسانیده." زبیده از جای برخاسته گفت برم که دیر شده. ده روی حویلی مادر سرور بایک پطنوس به دستش آمد و گفت جان خاله حاله که نمیشینی ایره بری بی بی کویم ببر یک چند تا بولانی گندنه اس از گلونم پایین نمیره گفتم باش که بر خوارم روان کنم اغالاله مره سلام بگویی جان مادر."

ادامه دارد